

که روشن شود جان تاریک من
 پس پهلوان تیز بنهاد رو
 پس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدند انجمن
 که جاوید بادی و روشن روان
 همیشه سر تخت جای تو باد
 به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
 بخوبی ز سر باز پیمان شود
 مرا پیرانیان را نباشد گناه
 کند روی فرخنده پنهان همی
 ز تندی بناید همی پشت دست^۱
 که هستم ز کلاس کی بی نیاز
 قبا جوشن و دل نهاده به مرگ
 که گوید بستی مرا پادشا
 سوی تاج و تختش بدم رهنمون
 گهی جنگ با شاه هاماوران
 چو در دست دشمن چنان دیدمش
 مگر تیزی و تندی و ابلهی
 جز از پاک یزدان نترسم ز کس

بیاور تو او را به نزدیک من
 چو گودرز برخاست از پیش او
 برفتند با او سران سپاه
 چو دیدند برره گو پیلتن
 نیایش^۱ گرفتند بر پهلوان
 جهان سر بسر زیر پای تو باد
 تو دانی که کلاس را مغز نیست
 بگوید همانکه بشیمان شود
 تهمتن گر آورده گردد ز شاه
 که بگذارد این شهر ایران همی
 هم او زین سخنها بشیمان شدست
 تهمتن چنین پاسخ آورد باز
 مرا تخت زین باشد و تاج ترک
 سزایم بدین گفتن ناسزا
 که او را ز بند آوردم برون
 گهی رزم دیوان مازندران
 ز بند و ز سختی رهانیدمش
 ز دانش ندارد سرش آگهی
 سرم گشت سیر و دلم کرد بس

تدبیر گودرز

چنین گفت گودرز با پیلتن
 به دیگر سخنها برند این گمان
 همی گوید این گونه هر کس بهراز
 همه بوم و بر^۲ گردد از ما نهی
 مرا و ترا نیست جای درنگ
 ندیدم به درگاه بر گفتگوی
 چنین پشت بر شاه ایران مکن
 بدین بازگشتن مگردان نهان

ز گفتار چون سیر شد تهمتن
 که شاه و دلبران و گردنکشان
 کزین ترک ترسند شد سرفراز
 کز آن سان که گزدهم داد آگهی
 که چون رستم از وی بترسد به جنگ
 ز آشتن شاه و پیکار اوی
 ز سهراب ترکست یکسر سخن
 چنین بر شده نامت اندر جهان

۱- خائیدن، جویدن، پشت دست خائیدن، کنایه از بشیمانی

مکن تیره برخیره این تاج و گاه
پسنده^۱ نباشد بر پاک دین
تہمتن چو بشنید خیره بماند
نخواهم به تن، جان از و بکسلم
ولیکن سبک دارم شهریار
که برگردد آید به دربار او
خرامان بشد پیش کاوس شاه

د دیگر که تنگ آمد اندر سپاه
که تنگست برما ز توران زمین
به رستم براین داستانها بخواند
بدو گفت اگر بیم دارد دلم
تو دانی که نکریم از کارزار
چنین دید رستم از آن کار او
از آن تنگ برگشت و آمد به راه

پوزش کاوس

بسی پوزش اندر گذشته بنخواست
چنان رست باید که یزدان بکشت
دلم گشت باریک چون ماه نو
چو دیر آمدی تندى آراستم
پشیمان شدم، خاکم اندر دهن
همه که ترانیم، فرمان تراست
تو شاه جهاندارى و من رهى^۲
و گر که تری را خود، اندر خورم
ترا باد پیوسته روشن روان
بمازیم و فردا گزینیم رزم
شد ایوان به کردار خرم بهار
بدان خرمى گوهر افشانند
سمن چهرگان پیش خسرو به پای
به یاد بزرگان گشاده دولب
دل نامداران ز می خیره گشت
بیموده گردان شب دیر یاز^۳

چو ازدور شه دید برپای، خاست
که تندى مرا گوهر است و سرشت
وزین بدسکالنده^۴ بدخواه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم
چو آزرده گشتى تو ای پیلتن
بدو گفت رستم که گیهان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
همان بر در تو یكى که ترم
چنین گفت کاوس کی پهلوان
چنین بهتر آید که امروز بزم
بیاراست رامشکھی شاهوار
گر انمایکان را همی خواندند
از آواز ابریشم^۵ و بانگ نای
همی باده خوردند تا نیمه شب
بخوردند می تا جهان تیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز

لشکر آراستن

بدیدید و از پرده آمد برون
ببستند بر کوهه پیل کوس

چو خورشید آن چادر قیرگون
دگر روز فرمود تا گیو و طوس

۱- پسنده و سزاوار. ۲- بدانیش. ۳- بنده و چاکر. ۴- خود، حتی.
۵- تارهای ساز. ۶- دیر یاز، طویل، دراز.

سپه برنشاند و بنه برنهاد
شمرده به لشکرگه آمد سوار
که ازگرد اسبان هوا تیره گشت
بجوشید هامون^۱ ز آوای کوس
شده روی خورشیدتابان سیاه
چو آتش پس پرده^۲ لاجورد
سیرهای زرین و زرینه کفتی
بیامد بیارید از او سندروس^۳
تو گفتی سپهر و نریا^۴ نبود
شده سنگ و خاک از جهان ناپدید

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپهدار و جوشنوران صد هزار
یکی لشکر آمد ز بهلو به دشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
همی رفت منزل به منزل سپاه
درخشیدن خشت^۲ و زوبین^۳ زگرد
ز بس گونه گونه سنان و درفش
تو گفتی که ابری به رنگ آبنوس
جهان را شب از روز پیدا نبود
از انبان بشد تا در دز رسید

در جستجوی پدر

زمانه بر آورد از چرخ سر
نشست از بر جرعه نیل رنگ
یکی مغز خسروی بر سرش
خم اندر خم و روی کرده دزم^۶
به جایی که ایران سپه را بدید
بدو گفت با من تو کزی مگیر
چو خواهی که نکزایدت کلمتی
به کزی مکن رای و چاره مجوی
متاب از ره راستی هیچ روی
به پاداش نیکی بیایی ز من
بیایی بسی خلعت و خواسته
همان بند وزندان بود جای تو
ز من هر چه برسد ز ایران سیاه
به کزی چرا بایدم گفتگوی
به کزی نیاید خود اندیشه ام

چو خورشید برداشت زرین سپر
بپوشید سهراب خفتان جنگ
یکی تیغ هندی بد اندر برش
کمندی به فترک^۷ بر شست خم
بیامد یکی تند بالا^۲ گزید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر
به هر کار در پیشه کن راستی
سخن هر چه پرسم همه راست گوی
از ایران هر آن چت به رسم بگوی
اگر راست گفתי سراسر سخن
سپارم به تو گنج آراسته
ورایدون که^۸ کزی بود رای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
بگویم همه هر چه دانم بدوی
نبینی جز از راستی پیشه ام

۱- دشت و بیابان . ۲- یکی از آلات جنگ که پرتاب می کرده اند . ۳- نیزه کوچک . ۴- صمغی زرد رنگ . ۵- ستاره پروین . ۶- عبوس . ۷- بلندی، ارتفاع . ۸- چنانکه .

ز شاه و ز گردنکشان و رمه
چو طوس و چو کاوس و گودرز را
ز هر چت بیرسم به من بر شمار

بدو گفت کز تو بیرسم همه
همه نامداران آن مرز را
ز بهرام و از رستم نامدار

نشان سراپرده شاه

بدو اندرون خیمهای پلنگ
یکی تخت بیروزه بر سان نیل
سرش ماه زرین غلافش بنفش
ز گردان ایران ورا نام چیست؟
که بر درگهش پیل و شیران بود

سراپرده و دیمه رنگ رنگ
به پیش اندرون بسته صد زنده پیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش
به قلب سپاه اندرون جای کیست؟
بدو گفت کان شاه ایران بود

سراپرده طوس

سواران بسیار و پیل و بنه
رده^۲ گردش اندر ستاده سپاه
پس پشت شیران و پیلان به پیش
به در بر سواران زرینه کفش
بگو تا کجا باشد آرام اوی؟
درفشش کجا^۳ پیل پیکر بود
سرافراز و لشکرکش و کینه خواه

وز آن پس بدو گفت کز میمنه^۱
سراپرده ای بر کشیده سپاه
به گرد اندرش خیمه ز اندازه بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش
چه باشد ز ایرانیان نام اوی
چنین گفت کان طوس نوذر بود
سپهدار وز تخمه پادشاه

سراپرده گودرز

سواران بسی گردش اندر به پای
درخشان گهر در میان درفش
همه نیزه داران و جوشنوران
ز کژی میاور تباهی^۴ به روی
سپهدار گودرز کشاوران
دو چل پوردارد چوپیل و چوشیر
نه از دشت ببر و نه از که پلنگ

بیرسید کان سرخ پرده سرای
یکی شیر پیکر درفش بنفش
پس پشتش اندر سپاهی گران
که باشد به من نام او بازگوی
چنین گفت کان فر آزادگان
سپهکش بود گاه کینه دلیر
کجا پیل با او بکوشد به جنگ

سرایرده^۱ رستم

دگر گفت کان سبز پرده سرای
یکی نخت پر مایه اندر میان
بر او برنشسته یکی بیلوان
از آنکس که بر پای پیش برست
یکی باره پیش به بالای او
درفشش به بین ازدها پیکراست
که باشد به نام آن سوار دلیر
هجیر آنکهی گفت با خویشین
بگویم بدین نیکدل شیرمرد
از آن به نباشد که پنهان کنم
بدو گشت کز چین یکی نیکخواه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بدین دژ بدم من بدان دورگار
عمی گشت مهراب را دل بدان
نشان داده بود از پدر مادرش
عمی نام جست از دهان هجیر
نشسته^۲ به سر بر دگر گونه بود

سرایرده^۳ گیو

وز آن پس بپرسید کز مهران
سواران بسیار و بلان به پای
یکی گرگت پیکر درفش از درش
هیان سراپرده تختی زده
چنین گفت کان پورگودرز، گیو
ز کودرزیان مهنر و بهنر است
سرافراز داماد رستم بود

بزرگان ایران به پیشش به پای
زده پیش او اختر کایوان
ابا فر د با سفت و یال گوان
نشسته به یک سر ازو برترست
کمندى فروهشته تا پای او
بر آن نیزه بر شیر زرین سرامت
که مردم همی بر خورشید چو شیر؟
که گر من نشان گو بیلتن
ز رستم بر آرد به ناگاه گرد
ز گردنکشان نام او بکنم
بنویس پیامت به نزدیک شاه
بگمتا که نامی ندارم به ویر^۲
کجا او بیاست بر شهریار
که جائی نیامد ز رستم نشان
همی دید و دیده نبد باورش
مگر کان سخنها شود دلپذیر
ز فرمان^۴ نکاهد نه هرگز فرود

کشیده سراپرده‌ای بر کران
بر آید همی ناله کرفای
به ابر اندر آورده زرین سرش
غلامان ستاده به پیشش زده
که خوانند گردان و را گیو نیو
به ایران سیه برده بهر سرامت
به ایران زمین همچو او کم بود

۱- به تازگی، جدیداً . ۲- حافظه، یاد . ۳- مقدر . ۴- مراد حکم و تقدیر است .

سراپرده فرامرز

برآید، یکی پرده بینم سپید
 رده برکشیده فزون از هزار
 غلام ایستاده رده خیل خیل
 نهاده بر آن عاج کرسی ساج^۲
 که فرزند شاهست و تاج گوان
 که فرزند شاهست و با افرست

بدوگفت از آن سو که تابنده شید
 ز دیبای رومی، به پیشش سوار
 ز دیبا فروهشته زیبا جلیل^۱
 نشسته سپهدار بر تخت عاج
 بدوگفت او را فرامرز خوان
 بدوگفت سهراب کاین درخورست

سراپرده گرازه

درفشی درختان به پیشش به پای
 ز هرگونه‌ای برکشیده درفش
 سرش ماه سیمین و بالا دراز
 بگو تا چه داری از اوهم نشان؟
 که درجنگ شیران ندارد لکام
 که بردرد و سختی نباشد زکان^۴
 همی‌داشت آن راستی درنهفت
 چنان کو گذارد بیاید گذاشت

پیرسید از آن زرد پرده سرای
 به گرداندرش سرخ وزرد و بنفش
 درفشی پس پشت پیکر گراز
 چه خوانند او را ز گردنکشان
 چنین گفت کو را گرازه است نام
 عشوار از تخمه^۳ گیوان
 نشان پدر جست با او نکفت
 زمانه نبشته دگرگونه داشت

رستم کجاست؟

از آن کش بیدار او بد نیاز
 وز آن مرد و آن تاب داده کمند
 که از تو سخن را نباید نهفت
 از آنست کو را ندانم همی
 ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
 میان سپه در نماید نهان
 نگهبان هر مرز و هر کشوراست
 به پیل دمان تخت و افسر کشد
 جو برخیزد از دشت آوای غو

دگر باده پیرسید از او سرفراز
 از آن پرده سبز و اسب بلند
 وز آن پس هجیر سپهدار گفت
 گر از نام چینی بدانم همی
 بدوگفت سهراب کاین نیست داد
 کسی کو بود پهلوان جهان
 بوگفت که در لشکر او مهتراست
 به رزمی که کارش لشکر کشد
 جهان پهلوان باشدش پیش رو

۱- پشم اول، پرده روی کجاوه و خیمه. ۲- نام درختی و چوب آن درخت.

۳- نژاد. ۴- زکیدن، آهسته سخن گفتن از روی خشم.

که شاید بدن کان گو شیر گیر
 که هنگام بزم است در گلستان
 که دارد سپهد سوی جنگجوی
 بر این بر بخندند پیر و جوان
 بگویم که گفتار من اندکی است
 سرافراز باشی به هر انجمن
 گشاده کتم گنجهای نهان
 گشاده به من بر ببوشی سخن
 میانجی کن اکنون بدین هر دو برای
 بدانکه که بگشاد راز از نهفت
 کجا ناپسوده به بند اندرست
 چو بخشیده مهری بود بی بها
 چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
 که او زنده پیل اندر آرد زجان
 بر آرد دمار ۳ از دو صد انجمن
 سرش ز آسمان اندر آید به گرد
 چو گرد پی اسب او نیل نیست
 سرش برتر است از درخت بلند
 به چنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
 سیه بخت گودرز کشوادگان
 بدین زور و این دانش و این هنر
 که بانگ پی اسب نشنیده‌ای
 برانی ستائی و را هر زمان
 که دریا به آرام جنبان بود
 ندارد دم آتش تیز پای
 چو تیغ تیش ۴ بر کشد آفتاب
 که گر من نشان گو شیر گیر
 بدین یال و این خسروانی نشست
 بر انگیزه این باره پیلتن

چنین داد پاسخ مرا و را هجیر
 کنون رفته باشد به زابلستان
 بدو گفت سهراب کاین خود مگوی
 به رامش نشیند جهان پهلوان
 مرا با تو امروز پیمان یکی است
 اگر پهلوان را نمائی به من
 ترا بی نیازی دهم در جهان
 و رایدون که این رازداری ز من
 سرت را نخواهد همی تن به جای
 فبینی که موبد به خسرو چه گفت؟
 سخن گفت ناگفته چون گوهرست
 چو از بند و پیوند یابد رها
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
 نبرد کسی جوید اندر جهان
 به زخم ۲ سر گرز سندان شکن
 کسی را که رستم بود هم نبرد
 هم آورد او بر زمین پیل نیست
 تنش زور دارد به صد زورمند
 چو او خشم گیرد به روز نبرد
 بدو گفت سهراب از آزادگان
 که همچون ترا خواند باید پسر
 تو مردان جنگی کجا دیده‌ای؟
 که چندین ز رستم سخن بر زبان
 از آتش ترا بیم چندان بود
 چو در پای سبز اندر آید ز جای
 سرتیرگی اندر آید به خواب
 به دل گفت ناکار دیده هجیر
 بگویم بدین ترک با زور دست
 ز لشکر کند جنگجو انجمن ۵

۱- رازداشتن، پنهان داشتن. ۲- ضربت. ۳- دمار بر آوردن یعنی از ریشه
 کندن و نابود کردن. ۴- تابش. ۵- انجمن کردن، جمع کردن.

شود کشته رستم به جنگال او به از زنده، دشمن بدو شادکام نگردد سیه روز و خون آب جوی دگر پور، هشتادوشش شیر مرد که باشد بهرجا سر انجمن چو شیدوش شیر اوزن رزم ساز ز دشمن به کین جانستانی کنند همه نامداران با آفرین چنین دارم از موبد پاك یاد سزد گر گیا را نبوید نذر او همه با من از رستم گفتن اپست به بیهوده چیزی ز من خواستن؛ بدین کینه خواهی بریدن سرم چه باید کنون رنگت آمیختن؟ همانا کت آسان نیاید به دست برآرد به آوردگاه از تو گرد

بدین زور و این کتف و این یال او چنین گفت موبد که مردن به نام اگر من شوم کشته بر دست اوی چو من هست گودرز را سال خورد چو گیو جهانگیر لشکر شکن چو رهام و بهرام گردن فراز پس از مرگ من مهربانی کنند چو گودرز و بهرام پور گزین نباشد به ایران تن من مباد که چون بر کشد از زمین بیخ سرو به سهراب گفت این چه آشفتن است؛ چرا باید این کینه آراستن که آگاهی آن نباشد برم بهانه نباید به خون ریختن همی پیلتن را نخواهی شکست نباید ترا جست با او نبرد

تاختن سهراب به لشکر ایران

سر پر دلان زود بنمود پشت عجب ماند از آن گفته های نهفت بر آورد بر چهره ماه گرد رسید او به نزدیک کاوس شاه رمیدند از وی سران دلیر نیارست کردن بدو در نگاه بگفتند کاینت گو پیلتن که یار شدن پیش او جنگجوی؛ همی شاه کاوس را بر شمرده چگونه است کارت به دشت نبرد؛ که در جنگ شیران نداری تویی؛

چو بشنید گفتارهای درشت نهان کرد از او روی و چیزی نگفت برون آمد و رای ناورد^۱ کرد بیامد دمان^۲ تا به قلب سپاه بگردار گوران ز جنگال شیر کسی از نامداران ایران سپاه و زان پس دلیران شدند انجمن نشاید نگه کردن آسان بدوی و زان پس خروشید سهراب گرد چنین گفت کای شاه آزاد مرد چرا کرده ای نام کاوس کی

۱- قرقاول . ۲- رنگ آمیختن؛ تزویر.

۳- جولان، جنگ . ۴- حمله کنان.

۵- بر شمردن؛ ناسزا گفتن

سپاه ترا جمله بیجان کنم
 بدان شب کجا کشته شد زنده رزم^۱
 کنم زنده کاوس کی را به دار
 که پیش من آید بدین دشت جنگ
 از ایران نداد ایچ پاسخش کس
 به نزدیک پرده سرا رفت پیش
 بزد تند و بر کند هفتاد میخ
 ز هر سو بر آمد دم کرنای
 که ای نامداران فرخ نژاد
 کزین ترک شد مغز گردان نهی
 از ایران نیارد کس این کار کرد
 شنیده سخن پیش او بر شمرد
 که کردی مرا ناگهان خواستار
 ندیدم ز کاوس جز رنج رزم

گر این نیزه درمشت بیجان کنم
 یکی سخت سوگند خوردم به بزم
 کز ایران نمانم یکی نامدار
 که داری از ایرانیان تیز جنگ
 بگفت و همی بود خاموش پس
 از آن پس بجنبید از جای خویش
 خم آورد پشت و سنان سخیخ^۲
 سرا پرده یک بهره آمد ز پای
 غمین گشت کاوس و آواز داد
 یکی نزد رستم برید آگهی
 ندارم سواری و را هم نبرد
 بشد طوس و پیغام کاوس برد
 بدو گفت رستم که هر شهریار
 گهی جنگ بودی گهی ساز بزم

رفتن رستم به جنگ

سواران بروها پر از چین کنند
 ز ره گیو را دید کانداز گذشت
 همی گفت گر گین که پشتاب هین
 به برگستان^۳ بر زده طوس جنگ
 تهمتن جو از پرده آوا شود
 نه این رستخیز از بی یک تن است
 بست آن کیانی کمر بر میان
 زواره نکهبان گاه و سپاه
 به من دار گوش^۴ از یلان بیشتر
 همی رفت پر خاشجوی و دزم
 برش چون برسام جنگی فراخ
 به آورد که بر بی آهر^۵ شویم

فرمود تا رخش را زین کنند
 ز خیمه نکه کرد رستم به دشت
 نهاد از بر رخش رخشنده زین
 همی بست بر باره رهام تنک
 همی این بدان آن بدین گفت زود
 به دل گفت کین رزم آهر من است
 بزد دست و پوشید بر بیان
 نشست از بر رخش و پیمود راه
 بدو گفت از ایدر مرو بیشتر
 درفشش ببرند با او به هم
 چو سهراب را دید و آن یال و شاخ
 بدو گفت از ایدر به یکسو شویم

۱- یکی از پهلوانان توران که به دست رستم کشته شده بود. ۲- راست، مستقیم.
 ۳- زره روی اسب. ۴- گوش داشتن، مراقب بودن. ۵- بی آهو، بی عیب، بی زحمت.

به آورد که رفت از پیش صف
 به يك جای هردو، دو مرد گویم
 چو من باشم و تو به آوردی بس
 ترا خود به يك سشت من پای نیست
 ستم یافتستی به بسیار سال
 بدان سفت و جنگ وور کیب دراز
 زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
 بسی بر زمین پست کردم سپاه
 ندیدم بدان سو که بودم شکن
 اگر زنده مانی مترس از نهنگ
 که با نامداران توران گروه
 به مردی جهان زیر پای منست
 نخواهم که جانت ز تن بکسلم
 به ایران ندانم ترا نیز جفت
 بچینید سهراب را دل بدوی
 همی راستی باید افکند بن
 ز گفتار خوبت مرا شاد دار
 که از تخمه نامور نیرمی
 هم از تخمه سام نیرم نیم
 نه با تخت و گاهم نه با افرم
 برو تیره شد روی روز سپید
 همی مانده از گفت مادر شکفت

بمالید سهراب کف را به کف
 بگفت او به رستم برو تا رویم
 از ایران و توران نخواهیم کسی
 به آورد که مر تو را جای نیست
 به بالا بلندی و با کتف و پال
 نگه کرد رستم بدان سرفراز
 بدو گفت نرم ای جوان مرد، نرم
 به پیری بسی دیدم آورد گاه
 تبه شد بسی دیو در دست من
 نگه کن مرا تا ببینی به جنگ
 مرا دید در جنگ دریا و کوه
 چه کردم، سناره گوی منست
 همی رحمت آرد به تو بر دلم
 نعمانی به ترکان بدین پال و سفت
 چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
 بدو گفت کز تو بیرسم سخن
 یکایک نژادت مرا یاد دار
 من آیدون گمانم که تو رستمی
 چنین داد پاسخ که رستم نیم
 که او پهلوانست و من کهنترم
 ز امید، سهراب شد تا امید
 به آورد که رفت و نیزه گرفت

نبرد رستم با سهراب

به کوتاه نیزه همی تاختند
 به چپ باز بردند هردو عنان
 همی ز آهن آتش فرو ریختند
 چه رزمی که پیدا کند رستخیز
 همی کوفتند آن برین این بر آن

یکی تنگ میدان فرو ساختند
 همانند ایچ بر نیزه بند و ستان
 به شمشیر هندی برآویختند
 به زخم اندرون تیغ شد ریز ریز
 گرفتند از آن پس عمود^۲ گران

چمان بادپایان وگردان دژم
 زره یاره شد بر میان گوان
 یکی را نبد دست و بازوش یار
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 پراز درد باب و پر از رنج پور

شکسته هم از تو، هم از تو درست
 خرد دور بد، مهر نمود چهر
 چه ماهن به دریا چه دردشت گور
 یکی دشمنی را ز فرزند باز

ندیدم که آید بدینسان به جنگ
 ز مردی شد امروز دل ناامید
 نه گردی نه نام آوری از مهان
 دو لشکر نظاره برین کارزار
 ز آزار جنگ و زنگ و نبرد
 یکی سالخورده دگر نو جوان
 ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
 گرفتند هر دو دوال کمر
 بکنندی سیه سنگ را روز جنگ
 گرانسنگ را موم پنداشتی
 که از زین بجنباند اندر نبرد
 بماند از هنر دست رستم تهی
 شگفتی فروماند از بند او
 تبه گشته و خسته دیر آمدند
 ز زین بر کشید و بیفشرد ران
 بیچید و درد از دلیری بخورد
 به زخم دلیران نئی پایدار

ز نیرو عمود اندر آمد به خم
 ز اسبان فرو ریخت برگستوان
 فروماند اسب و دلاور ز کار
 تن از خوی پر آب و دهن پر زخاک
 یک از دیگر استاد آنگاه دور

جهانا شگفتی ز کردار تست
 از این دو یکی را نجنبید مهر
 همی بچه را باز داند ۲ ستور ۲
 نداند همی مردم از رنج و آز

به دل گفت رستم که هرگز نهنگ
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید
 ز دست یکی ناسپرده جهان
 به سیری رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد باره هر دو مرد
 به زه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و خفتان و ببر بیان
 غمین شد دل هر دو از یکدگر
 تهمتن اگر دست بردی به سنگ
 به زور از زمین کوه برداشتی
 کمر بند سهراب را چاره کرد
 میان جوان را نبد آگهی
 فرو داشت دست از کمر بند او
 دوشیراو زن از جنگ سیر آمدند
 دگر باره سهراب گرز گران
 بزد گرز و آورد کتفش بدر
 بخندید سهراب و گفت ای سوار

۱- با واو معدوله، عرق تن . ۲- باز دانستن ؛ تشخیص دادن ، شناختن.

۳- چارپا . ۴- نی تیر.

جوانی کند پیر، کانا ۱ بود
 شکفتی فروماند در پیج و تاب
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 دل و جان به اندیشه بگذاشتند
 بدانسان که نخجیر بیند پلنگ
 عنان باره تیز تک را سپرد
 به دستش بسی نامور شد تپاه
 پراکنده گشتند خرد و بزرگ
 که کلاس را بیگمان بد رسد
 به خفتان بر و بازو آراسته
 که اندیشه دل بدان گونه بود
 زمین لعل کرده به خوناب را
 چوشیری که گردد ز نخجیر مست
 خروشی چو شیر زیان برکشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
 چو گرگ آمدستی میان رمه
 از این رزم دورند و هم بیگناه
 کسی بر تو پیکار و کینه نجست
 چو پیدا کند قبیغ گیتی فروز ۳
 که روشن جهان زیر تیغ اندرست
 چنین آشنا شد تو هرگز همیر
 تو رو ناچه خواهد جهان آفرین

اگرچه گوی سرو بالا بود
 تهمتن نداد ایج او را جواب
 بهیستی رسید این از آن از این
 که از یکدگر روی برگاشتند ۲
 توهمتن به توران سپه شد به جنگ
 به ایران سپه رفت سهراب گرد
 بزد خویشتن را به ایران سپاه
 میان سپه اندر آمد چو گرگ
 دل رستم اندیشه ای کرد بد
 ازین پر هنر ترک نخواست
 به لشکر که خویش تازید زود
 میان سپه دید سهراب را
 سرنیزه پر خون و خفتان و دست
 دژم گشت رستم چو او را بدید
 بدو گفت کای ترک خونخواه مرد
 چرا دست با من نسودی همه
 بدو گفت سهراب، توران سپاه
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 بدین دشت هم دار وهم منبرست
 گرایدون که بازو و شمشیر و تیر
 بکردیم شبگیر با تیغ و کین

بازگشت دو پهلوان

ز سهراب گردون همی خیره گشت
 نیاساید از تاختن يك زمان
 میان سوده از جنگ و آهن برش
 بر آمد، جهان کرد در جنگ و شور
 که یال یلان داشت جنگال شیر

برفتند و روی هوا تیره گشت
 توگفتی ز جنگش سرشت آسمان
 شب تیره آمد سوی لشکرش
 به هومان چنین گفت کلمروز هور
 شما را به سر زان سوار دلیر

۱- نادان و احمق. ۲- برگاشتن، برگرداندن، برنافتن. ۳- یعنی وقتی که خورشید (گیتی فروز) شمشیر خود را آشکار کند - کنایه از صبح.

چه آمد؟ شمارا چه گفت و چه کرد
 چه کرد او ابا لشکرم سر بسر
 یکی پیر مرد است برسان شیر
 ندانم به گرد جهان سر بسر
 بدو گفت هومان به فرمان شاه
 همه کار ما سخت با ساز بود
 بیامد یکی مرد برخاشجوی
 توگفتی زمستی کنون خاسته است
 ز هر سو پراکند گرد نبرد
 چنین گفت سهراب کو زین سپاه
 از ایرانیان من بسی کشته ام
 به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر
 چو فردا به پیش است روز بزرگ
 به نام خدای جهان آفرین
 کنون خوان و می باید آراستن
 و ز آن روی رستم سپه را بدید
 که امروز سهراب جنگ آزمای
 چنین گفت با رستم گرد گویو
 بیامد دمان تا میان سپاه
 خمیده عمودی بزد بر برش
 نتابید^۲ با او بتابید^۳ روی
 ز گردان کسی مایه او نداشت
 هم آئین پیشین نکه داشتم
 به تنها نشد کس برش جنگجوی
 ز هر سو همی شد دمان و دنان^۴
 غمین گشت رستم، ز گفتار اوی
 چو کلاس کی پهلوان را بدید
 ز سهراب رستم زبان بر گشاد
 که کس در جهان کودکی نارسید

که او بود هم زور من در نبرد
 که چون او ندیدم به گیتی دگر
 نگرود ز پیکار و از جنگ سیر
 که بندد به کینه چو او کس کمر
 چنان بد کز ایدر نجبید سپاه
 به آورد که گشتن آغاز بود
 بر آن لشکر گشن^۱ بنهاد روی
 که این جنگ را یکتا آراسته است
 ز لشکر که ما بسی کشت مرد
 نکرد از دلیران کسی را تباہ
 زمین را به خون چون گل آغشته ام
 به پیکان فرو بارم آتش ز ابر
 بدید آید آنکس که باشد سترگ
 نمانم ز گردان یکی بر زمین
 نباید به می غم ز دل گلستن
 سخن راند با گویو و گفت و شنید
 چگونه به جنگ اندر آورد پای
 کز اینگونه هرگز ندیدیم نیو
 ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
 ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
 شدند از دلیران بسی جنگجوی
 بجز پیلتن پایه او نداشت
 سپه را بر او هیچ نکذاشتم
 سپردیم میدان کینه بدوی
 به زیر اندرون بود اسب چمان^۵
 بر شاه کلاس بنهاد روی
 بر خویش نزدیک جایش گزید
 ز بالا و برزش همی کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید

۱- انبوه. ۲- تاب نیاورد. ۳- برگردانید. ۴- خشمگین. ۵- چمیدن، خرامیدن.

به بالا ستاره بساید همی
 دو بازو و رانش چوران هیون
 به تیغ و به تیر و به گرز و کمند
 سرانجام گفتم که من پیش ازین
 گرفتم دوال کمر بند اوی
 همی خواستم کش ز زین برکنم
 گر از باد جنبان شود کوهسار
 ازو بازگشتم که بیگانه بود
 بدان تا بگردیم فردا یکی
 بکوشم، ندانم که پیروز کیست؟
 کزویست پیروزی و دستگاه
 بدو گفت کاس، یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا برده دستگاه
 کند تازه یزمرده کام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 به لشکر که خویش بنهاد روی
 زواره بیامد خلیده^۲ روان
 از او خوردنی خواست رستم نخست
 چنین راند پیش برادر سخن
 به شبگیر چون من به آوردگاه
 بیاور سپاه و درفش مرا
 همی باش در پیش پرده سرای
 گرایدون که پیروز باشم به جنگ
 و گر خود دگرگونه گردد سخن
 میائید یکتن به آوردگاه
 یکایک سوی زابلستان شوید
 تو خرسند گردان دل مادرم
 بگویش که تو دل بهمن درمیند
 که کس در جهان جاودانه نماند

تنش را زمین برنتابد همی
 همانا که دارد ستبری^۱ فزون
 ز هر گونه ای آزمودیم چند
 بسی گرد را برگرفتم ز زین
 بیفشاردم سخت پیوند اوی
 چو دیگر کسانش بخاک افکنم
 بجنباندم از زین من آن نامدار
 که شب سخت تاریک و بی ماه بود
 به کشتی گرائیم ما اندکی
 ببینیم تا رای یزدان به چیست؟
 هم او آفریننده هور و ماه
 تن بدسکالت کند چاک چاک
 بمانم فراوان سر اندر زمین
 برین ترک بدخواه گم کرده راه
 برآرد به خورشید نام ترا
 برآرد همه کامه^۲ نیکخواه
 پراندیشه جان و دلش کینه جوی
 که امروز چون گشت بر پهلوان
 پس آنکه ز اندیشه دلرا بشت
 که بیدار دل باش و تند میکن
 روم پیش آن ترک ناورد خواه^۴
 همان تخت و زرینه کفش مرا
 چو خورشید تابان برآید ز جای
 به آوردگه بر نیارم درنگ
 تو زاری مساز و نژندی^۵ مکن
 مسازید جستن سوی رزم راه
 از ایدر به نزدیک دستان شوید
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 مشو جاودان بهر جانم نژند
 زگردون مرا خود بهانه نماند

۱- ضخامت. ۲- آرزو. ۳- مجروح. ۴- جنگجوی. ۵- غمگینی و اندوه.

تبهشد به چنگم به هنگام جنگ
 نیاورد کس دست من زیر دست
 به اسب اندر آرد بچنید ز جای
 به گیتی نماند کسی جاودان
 که از شاه گیتی میرتاب روی
 چنان رو که او داند از بن سخن
 دگر نیمه آرامش و خواب بود

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
 بسی باره و دز که کردیم پست
 در مرگ را آن بکوبد که پای
 همه مرگ راثیم پیر و جوان
 چو خرسند گردد به دستان بکوی
 اگر جنگ سازد تو سستی مکن
 ز شب نیمه گفتار سهراب بود

گمانم که این پهلوان رستمست

سپه زاغ بران فروبرد سر
 نشست از بر ازدهای دمان
 نهاده ز آهن به سر بر، کلاه
 مبادا که با آرز خویشی بود
 همی می گسارید با رود زن
 که با من همی گردد اندر نبرد
 به رزم اندرون دل ندارم دزم
 تو گوئی که داننده برزد رسن^۱
 بچنید به شرم آورد چهر من
 به دل نیز لختی بتابم همی
 که چون او نبرده به گیتی کفست
 شوم، خیره روی اندر آرم به روی
 رسیدم رستم به من چند بار
 چه کرد آن سپهبد به گرزگران
 ولیکن ندارد پی و پخش^۲ او

چو خورشید تابان بکسترد پیر
 تهمتن بیوشید بپر بیان
 بیامد بدان دشت آوردگاه
 همه تلخی از بهر بیشی بود
 وز آن سوی سهراب با انجمن
 به هومان چنین گفت کین شیر مرد
 ز بالای من نیست بالاش کم
 برو کتف و یالش بهمانند من
 ز پای و رکبیش همی مهر من
 نشانهای مادر بیایم همی
 گمانی برم من که او رستمست
 نباید که من با پدر جنگجوی
 بدو گفت هومان که در کارزار
 شنیدی که در جنگ مازندران
 بدین رخس ماند همی رخس او

نبرد دوم

سر جنگجویان برآمد ز خواب
 سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
 به چنگ اندرون گرزّه گاورنگ
 ۲- ظاهراً بمعنی لگد است (برهان قاطع)

به شبگیر چون بردمید آفتاب
 بیوشید سهراب خفتان رزم
 بیامد خروشان بر آن دشت جنگ

۱- رسن برزدن، اندازه گرفتن.

بپوشید تن را به ببر بیان
 بیامد خرامان به آوردگاه
 توگفتی که با او بهم بود شب
 ز پیکار دل بر چه آراستی
 بزَن چنگ بیداد را بر زمین
 به می نازه داریم روی دزم
 دل از چنگ جستن پشیمان کنیم
 تو با من بساز و بیارای بزم
 همی آب شرع به چهر آورد
 کنی پیش من گوهر خویش یاد
 چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
 گزین نامور رستم زابلی
 نبودیم دی خود برین گفتگوی
 نکیرم فریب توزین در^۲ مکوش
 به کشتی کمر بسته دارم میان
 که فرمان و رای جهانبان بود
 نیم مرد گفتار زرق و فریب
 اگر نیست پند منت جایگیر
 بر آید بهنگام هوش از برت
 به فرمان یزدان بر آرم زدست
 هشیوار با گیر^۵ و خود آمدند
 برفتند هردو، روان پر ز درد/
 زتنها خوی و خون همی ریختند

وزان سوی رستم چو شیر ژیان
 سری پر ز کین و دلی کینه خواه
 ز رستم بپرسید خندان دولب
 که شب چون بدی روز چون خاستی
 ز کف بکن این گرز و شمشیر کین
 نشپنیم هردو به رامش^۱ بهم
 به پیش جهاندار^۲ پیمان کنیم
 بمان تا کسی دیگر آید به رزم
 دل من همی بر تو مهر آورد
 همانا که داری ز گردان نژاد
 ز من نام پنهان نبایدت کرد
 مگر پور دستان سام یلی
 بدو گفت رستم که ای نامجوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 نه من کودکم گر تو هستی جوان
 بکوشیم و فرجام کار آن بود
 بسی گشته ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سهراب کای مرد پیر
 مرا آرزو بد که بر بسترت
 اگر هوش^۴ تو زیر دست منست
 ز اسبان جنگی فرود آمدند
 بستند بر سنگ اسب نبرد
 چو شیران به کشتی در آویختند

فروافتادن رستم

بزد دست سهراب چون پیل مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 به رستم در او یخت چون پیل مست
 یکی نعره برزد پرازشم و کین

۱- عشرت. ۲- خدا. ۳- ازین در، ازین طریق. ۴- هوش، اجل، مرگ.
 ۵- زره. ۶- هجوم کننده.

چو شیر دمنده^۶ زجا در بچست
 ز بس زور گفتی زمین بردردید
 بر آوردش از جای و بنهاد پست
 بزد رستم شیر را بر زمین

بر از خاک چنگال و روی و دهن
زند دست و گور اندر آید به سر
همی خواست از تن سرش را برید
که این راز باید گشاد از نهفت
کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
جز این باشد آرایش دین ما
سر مهتری زیر گرد آورد
نبرد سرش گرچه باشد به کین
به افکندش نام شیر آورد
بدینگونه بر، باشد آئین ما
همی خواست باید زکشتن رها
بداد و بود^۱ آن سخن جایگیر
به دشتی که بر پیش آهوگشت
از آنکس که با او نبرد آزمود



بیامد بیرسید از او از نبرد
سخن هرچه رستم بدو گفته بود
به سیری رسیدی همانا ز جان
رکیب دراز و پلای پای تو
رها کردی از دست و شد کار خام
چه آرد به پشت به دشت نبرد
که دشمن مدار ارچه خردست خوار
بر آنده همی ماند اندر شکفت
که اندیشه از دل بیاید سرد
بینی به گردنش بر پالهنک^۲



بسان یکی کوه پولاد گشت
چو جان رفته ای کو بیاید روان
به پیش جهان آفرین شد نخست

نشست از بر سینۀ پیلتن
به کردار شیری که بر گور نر
یکی خنجر آبگون^۱ بر کشید
نگه کرد رستم به آواز گفت
به سهراب گفت ای پل شیرگیر
دگرگونه زین باشد آئین ما
کسی کو به کشتی نبرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین
اگر بار دیگرش زیر آورد
روا باشد از سر کند زو جدا
بدین چاره از چنگ نر ازدها
دلیر جوان سر به گفتار پیر
رها کردش از دست و آمد به دشت
همی کرد نخجیر و یادش نبود

همی دیر شد باز هومان چو گرد
به هومان بگفت آن کجا رفته بود
بدوگفت هومان دریغ ای جوان
دریغ آن بر و برز و بالای تو
هزبری که آورده بودی به دام
نگه کن که زین بیهده کار کرد
یکی داستان زد بدین شهریار
بگفت و دل از جان او بر گرفت
به هومان چنین گفت سهراب گرد
که فردا بیاید بر من به چنگ

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان
بخورد آب و روی و تن و سر پشت

۱- آبرنگ، صیقلی. ۲- بود، شد. ۳- چوبی که بر گردن اسیر قرار می دهند.

چنان یافت نیرو ز پروردگار
 همی هر دو پایش بدو در شدی
 دل او از آن آرزو دور بود
 به زاری همی آرزو کرد آن
 که رفتن به ره بر تواند همی
 ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بدین کار این بنده را پاس دار
 مرا دادی ای پاک پروردگار
 بیفزود در تن هر آنچس بکاست
 پر اندیشه بودش دل و روی زرد
 کمندی به بازو، کمائی به دست
 سمندش جهان و جهان را کنان
 عجب ماند در وی همی بنگرید
 غمی گشت وزو ماند اندر شکفت
 عجب ماند دروی همی بنگرید
 مرا او را بدان فر و آن زوردید
 چرا آمدی باز نزدم دلیر
 سوی راستی خود نداری تو روی
 بسر بر همی گشت بدخواه بخت

شنیدم که رستم ز آغاز کار
 که گر سنگ را اوبه سر بر شدی
 از آن زور پیوسته رنجور بود
 بنالید بر کردگار جهان
 که لختی ز زورش ستاند همی
 بد انسان که از پاک یزدان بخواست
 چوباز آن چنان کار پیش آمدش
 به یزدان بنالید کای کردگار
 همان زور خواهم کز آغاز کار
 بدو باز داد آن چنان کس بخواست
 وز آن آبخور شد به جای نبرد
 همی تاخت سهراب چون پیل مست
 گرازان و چون شیر نعره زنان
 بر آنگونه رستم چو او را بدید
 ز پیکارش اندازها برگرفت
 چو سهراب باز آمد او را بدید
 چو نزدیکتر شد بدو بنگرید
 چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
 چرا آمدی باز پیشم بگوی
 دگر باره اسبان ببستند سخت

بر پروردار دل بردید

گرفتند هر دو دوال کمر
 تو گفتی که چرخ بلندش ببست
 گرفت آن سرویال جنگی پلنگ
 زمانه سرآمد نبودش توان
 بدانست کو هم نماند به زیر
 بر یور بیدار دل بردید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه به دست تو دادم کلید

به کشتی گرفتن نهادند سر
 سپهدار سهراب و آن زوردست
 غمین گشت رستم بیازید چنگ
 خم آورد پشت دلیر جوان
 ز دش بر زمین بر به کردار شیر
 سبک تیغ نیز از میان بر کشید
 بیچید سهراب و پس آه کرد
 بدو گفت کاین بر من از من رسید

مرا برکشید و بزودی بکشت
 به خاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم به سر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم درین هیچ روی پدر
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 ببری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشت است بالین من
 کسی هم برد نزد رستم نشان
 همی خواست کردن ترا خواستار

جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 همی بی تن و تاب و بی توش گشت
 بدو گفت با ناله و با خروش
 که گم باد نامش ز گردنکشان
 نشیناد بر ماتم پور سام
 همی کند موی و همی زد خروش
 بیفتاد و هوش از سرش برپرید
 بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
 نجنبید یکبار مهرت ز جای
 برهنه بین این تن روشنم
 بیامد پر از خون دو رخ مادرم
 یکی مهره بر بازوی من بیست
 بدار و بین تا کی آید به کار
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت
 همه جامه بر خویشتن بر درید
 دلیر و ستوده به هر انجمن
 سرش پر زخاک و پر از آب روی

۲- مماناد و نشیناد؛ صیغه دعاست.

توزین بیگناهی که این گوز پشت^۱
 بازی به کویند همسال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستمش تا ببینمش روی
 درینا که رنجم نیامد به بر
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 از این نامداران و گردنکشان
 که سهراب کشته است و افکنده خوار

شناختن فرزند

چو رستم شنید این سخن خیره گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 پیرسید از آن پس که آمد به هوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان؟
 که رستم منم کم مماناد^۲ نام
 بزد نعره و خونش آمد به جوش
 چو سهراب رستم بدان سان بدید
 بدو گفت گر زانکه رستم توئی
 ز هر گونه بودم ترا رهنمای
 کنون بند بکشای از جوشم
 چو برخاست آوای کوس از درم
 همی جانش از رفتن من بخت
 مرا گفت کاین از پدر یادگار
 کنون کارگر شد که بیکار^۳ گشت
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کای کشته بردست من
 همی ریخت خون و همی کند موی

۱- خمیده قامت، کنایه از آسمان است.

۳- بی اثر و بیفایده.

به آب دو دیده نباید گریست
چنین رفت و این بودنی کار بود

تہمتن نیامد به لشکر ز دشت
که تا اندر آوردگه کار چیست
پر از گرد رستم دگر جای بود
ندیدند گردان بر آن دشت کین
سر نامداران همی گشته شد
که تخت مہی شد ز رستم تہی
ز ناله همی گیتی آمد به جوش
دمیدند و آمد سہدار طوس
کزاید رومیونی سوی رزمگاہ
که بر شہر ایران بیاید گریست
از ایران کہ یارد شدن پیش او
برین رزمگاہ بر نباید بدن

چنین گفت سہراب با ییلتن
ہمہ کار ترکان دگرگونہ گشت
سوی جنگ توران نراند سیاہ
سوی مرز ایران نہادند روی
مکن جز بہ نیکی درایشان نگاہ
بسی کردہ بودم ز ہر در امید
کہ باشد روانہ بہ دست پدر
گرفتار خم کمند منست
ہمی بد خیال تو در دیدہ ام
ازو باز ماند تہی، جای او
شدم لاجرم، تیرہ روز سپید
نہاید کہ آید بہ جانش زیان

بدو گفت سہراب کاین بدتر است
ازین خویشتن کشتن اکنون چہ سود؟



چو خوردشید تابان ز گنبد بکشت
ز لشکر بیامد ہشیوار بیست
دواسب اندر آن دشت بریای بود
گو ییلتن را چو بر پشت زین
چنان بدگمانشان کہ او کشتہ شد
بہ کاوس کی ناختنند آگہی
ز لشکر بر آمد سراسر خروش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس
وز آن پس بہ لشکر بفرمود شاہ
بتازید تا کار سہراب چیست
کہ گر کشتہ شد رستم جنگجوی
بہ انبوه^۲ زخمی بیاید زدن

وصیت سہراب

چو آشوب برخاست از انجمن
کہ اکنون چو روز من اندر گذشت
ہمان مہربانی بدان کن کہ شاہ
کہ ایشان ہم از بہر من جنگجوی
نہاید کہ بیند رنجی بہ راہ
بسی روز را دادہ بودم نوید
چہ دانستم ای پهلوی نامور
در این دژ دلیری بہ بند منست
بسی زو نشان تو پرسیدہ ام
جز آن بوذ یکسر سخنہای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید
بین تا کدام است از ایرانیان

بدیدم نبد دیده باور مرا
که من کشته کردم به دست پدر
به مینو مگر بینمت باز شاد



بر آتش دل و دیدگان پر ز نم
پرازخون دل و لب پرازباد سرد
دل از کرده خویش پردرد و جوش
همه بر نهادند بر خاک رو
که او زنده باز آمد از کارزار
دریده همه جامه و خسته بر
ترا دل بر این گونه از بهر کیست!
گرامی پسر را که آزرده بود
نماید آن زمان با سیه دار هوش
نه دل دارم امروز گوئی نه تن
که این بد که من کردم امروز بس
دریده همه جامه بر خسته تن
بگفت آنچه از پور کشته شنید
ستانم مکافات زاندازه بیش
بگرید بر او چرخ تا جاودان
بریدم بی و بیخ آن نامور
که شمشیر کین ماند اندر نیام
نکه کن بدیشان مگر نغزوی
همان بیش از این جای گفتار نیست
به هومان سخن گفت از پهلوان
که بنمود سهراب را دست برد
همی داشت راز سپهبد نهان
روانش به بیدانسی بود جفت
بباید هر او را سر از تن برید
زهومان سخن راند و از انجمن
که سهراب را زو سر آمد زمان

نشانی که بد داده مادر مرا
چنینم نبشته بد اختر به سر
چو برق آمد رفتم اکنون چو باد

ز سختی به رستم فرو بست دم
نشست از بر رخش رستم چو گرد
بیامد به پیش سپه با خروش
چو دیدند ایرانیان روی او
ستایش گرفتند بر کردگار
چو زانگونه دیدند پر خاك سر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
همه بر گرفتند با او خروش
چنین گفت با سرفرازان که من
شما جنگ ترکان مجوئید کسی
زواره بیامد بر پیلتن
چو رستم برادر بدانگونه دید
یشیمان شدم من ز کردار خویش
دریدم جگر گاه پور جوان
پسر را بکشتم به پیرانه سر
فرستاد نزدیک هومان پیام
نکهدار آن لشکر اکنون توئی
که با تو مرا روز بیکار نیست
زواره بیامد هم اندر زمان
به پاسخ چنین گفت هومان گرد
هجیر ستیزنده بد گمان
نشان پدر جست با او نکفت
به ما این بد از شومی او رسید
زواره بیامد بر پیلتن
ز کار هجیر بد بد گمان

جهان پیش چشم اندر شیر گشت
 گریبانش بگرفت و زد بر زمین
 سرش را همی خواست از تن برید
 هجیر از سر مرگ باز استندند
 بیامد بر خسته پور جوان
 چو طوس و چو گودرز و چون گسته
 زبان بر گشادند یکسر ز بند
 مگر کین غمان بر تو آسان کند
 که از تن ببرد سر خویش پست
 ز مرگان همی خون دل ریختند
 که از روی گیتی بر آری تودود
 چه آسانی آید بدان ارجمند
 بماند به گیتی، تو با او بمان
 نکه کن به گیتی که جاوید کیست؟
 سر زیر تاج و سر زیر ترگ

تهمتن ز گفتار آن خیره گشت
 به نزد هجیر آمد از دشت کین
 یکی خنجر آبگون بر کشید
 بزرگان به پوزش فراز آمدند
 چو بر گشت از آن جایکه پهلوان
 بزرگان برفتند با او به هم
 همه لشکر از پیر آن ارجمند
 که درمان این کار یزدان کند
 یکی دشنه بگرفت رستم به دست
 بزرگان بدو اندر آویختند
 بدو گفت گودرز کانون چه سود
 تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
 اگر مانده باشد مر او را زمان
 و گرزین جهان آن جوان رفتنی است
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ

در طلب نوشدارو

که ای گرد با نام روشنیروان
 بگویش که مارا چه آمد به سر
 دریدم که رستم هماناد دیر
 یکی رنجه کن دل به تیمار من
 کجا خستگان را کند تندرست
 سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
 جو من پیش تخت تو کهر شود
 به کاوس یکسر پیامش بناد
 کرا بیشتر آب نزدیک من
 که هستش بسی نزد من آبروی
 دهم زنده ماند پل پیلتن
 جلاک آورد بیگمان مر مرا
 گراوشهر یارست پس طوس کیست؟

به گودرز گفت آن زمان پهلوان
 پیامی ز من سوی کاوس بر
 به دشته جگر گاه پور دلیر
 گرت هیچ یاد است پیکار من
 از آن نوشدارو که در گنج تست
 به نزدیک من با یکی جام می
 مگر کو به بخت تو بهتر شود
 بیامد سپهبد به کردار باد
 بدو گفت کاوس کز پیلتن
 نخواهم که او را بد آید به روی
 ولیکن اگر داروی نوش، من
 شود پشت رستم بنیروتر^۱
 شنیدی که او گفت کاوس کیست؟

۱- بنیروتر، قوی تر. الف آخر زائد است و آن را الف اطلاق می گویند.

بدان فر وبرز و بدان یالوشاخ؟
 کجا راند او زیر فر همای؟
 به پیش سبه آبرویم ببرد
 یکی خاک باشد به دست اندرا
 نه مرد بزرگ جهان دیده‌ای؟
 کنم زنده کاوس کی را به دار
 بیچند از وی کهان و مهان
 به گیتی درون نام بد گسترد
 بر رستم آمد به کردار دود
 درختی است حنظل همیشه به بار
 همان رنج کس را خریدار نیست
 که روشن کنی جان تاریک اوی
 یکی جامه آرد برش پرنکار
 بخواباند و آمد بر شهریار

کجا گنجد او در جهان فراخ
 کجا باشد او پیش تختم به پای
 به دشنام چندی مرا برشمرد
 چو فرزند او زنده باشد، مرا
 سخنهای سهراب نشنیده‌ای؟
 کز ایرانیان سر ببرم هزار
 اگر ماند او زنده اندر جهان
 کسی دشمن خویشتن پرورد
 چو بشنید گودرز برگشت زود
 بدو گفت خوی بد شهریار
 به تندی به گیتی ورا یار نیست
 ترا رفت باید به نزدیک اوی
 بفرمود رستم که تا پیشکار
 جوان را بر آن جامه زرنگار

مرگ سهراب

گو پیلتن سر سوی راه کرد
 که سهراب شد زین جهان فراخ
 پدربست و برزد یکی سردباد!

کس آمد ز پس زود آگاه کرد
 همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
 بنالید و مزگان بهم بر نهاد

پایان

www.KetabFarsi.com

